

بسامه

فرناز نخعی

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: نخعی، فرناز،
عنوان و نام پدیدآور	: بسامه / فرناز نخعی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۷۷۶ص.
شابک	: 978-964-193-123-2
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۰ ۵ب۳۶۵/خ۸۲۴۳ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۳۴۵۷۵۰
تاریخ درخواست	: ۱۳۹۰/۰۲/۲۹
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۹۰/۰۳/۰۱
کد پیگیری	: ۲۳۴۴۷۸۵

فصل ۱

احسان مقابلم ایستاده بود و با لبخند گرم و مردانه‌اش به صورتم نگاه می‌کرد. دوستش داشتم. عشقم نسبت به او شاید بهترین تعبیر عشق در یک نگاه باشد. از همان اولین باری که او را دیدم، دلم لرزید. احساسی خاص و متفاوت که در تمام مدت زندگی بیست و شش ساله‌ام آن را تجربه نکرده بودم. هرگز حتی به فکر نمی‌رسید که با دیدن مردی این‌طور نسبت به او احساس علاقه و وابستگی کنم. در تمام مدتی که او را می‌شناختم بزرگترین آرزویم این بود که او هم چنین احساسی نسبت به من داشته باشد. با تمام وجود می‌خواستم که همسر و همراه همیشگی او باشم و بتوانم بقیه‌ی عمرم را در کنار او بگذرانم. حالا این آرزو در حال انجام بود.

آن قدر گیج و بهت زده بودم که هنوز ذهنم باور نمی‌کرد احسان در برابرم ایستاده و از من خواستگاری کرده است. شاید خواب می‌دیدم، شاید همه‌ی این‌ها یک تصور ذهنی بود. همان‌طور که از مدت‌ها قبل هر شب وقتی سر بر بالین می‌گذاختم و چشمانم را می‌بستم، چنین لحظه‌ای را برای خودم به تصویر می‌کشیدم و از فکر آن طوری به

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶-۶۶۴۹۱۲۹۵

بسامه

فرناز نخعی

چاپ دوم: پاییز ۱۳۹۱

نمونه خوان اول: آذیتا نوری

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-123-2

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت ۱۹۰۰۰ تومان

هیجان می‌آمدم که تا ساعت‌ها خواب با چشمانم خداحافظی می‌کرد و من آن ساعات خوش بی‌خوابی را با شادی و صف ناپذیری در اندیشه‌ی خیال‌های رنگینم می‌گذراندم.

صورت گندمگونش را با چشمان میشی روشن و موهایی درست به رنگ چشمانش برانداز کردم. بینی صاف و کشیده‌اش با چانه‌ی تقریباً مربع شکلش هماهنگی خاصی داشت. اندامش بلند و تا حدی لاغر بود. این تصویر مدت‌ها بود در ذهن من شکل گرفته و چنان در خیالم حک شده بود که در هر لحظه‌ای چه با چشمان باز و چه بسته، به راحتی می‌توانستم او را در ذهنم مجسم کنم. او مرد آرزوهای من بود و از هر نظر او را می‌پسندیدم. ظاهر و باطنش برایم دوست داشتنی بود و در وجود او حتی نقطه‌ی تاریک کوچکی هم برای من وجود نداشت. حالا این مرد، کسی که اوج آمال و آرزوهایم بود، مقابلم ایستاده و با همان لحن شیرین و خوش‌آیند از من خواستگاری کرده بود.

نمی‌دانم گنجی بهت‌آلود من چقدر طول کشید. شاید در پاسخ دادن آن قدر تأخیر کردم که احسان حس گم‌گشتگی غریب مرا درک کرد، لبخندش عمیق‌تر شد و پرسید:

- نمی‌خوای جوابم رو بدی بسمه؟

- جواب؟ آهان!... آره، باید بهت جواب بدم. باشه! خب، دیگه چه خبیر؟!

احسان به قهقهه افتاد و در حال خندیدن گفت:

- کجایی دختر؟ انگار اصلاً حواست به من نیست.

خنده‌اش گیجم کرده بود. نمی‌دانستم این نوع خندیدن معنایش چیست. مسخره‌ام می‌کرد؟ یا خنده‌اش از شادی بود؟ انگار احساسم را

بلافاصله فهمیدم. خنده‌ی شدیدش دوباره به همان لبخند گرم و زیبا تبدیل شد و با مهربانی گفت:

- معذرت می‌خوام که این طوری و توی این جای نامناسب غافلگیرت کردم. شاید بهتر بود یه موقع مناسب‌تر این حرف‌ها رو بهت می‌زدم. ضمناً می‌دونم که الان نمی‌تونم جوابم رو بدی. در واقع هیچ زنی نمی‌تونه این کار رو بکنه. مطمئنم نیاز داری در این مورد فکر کنی و بتونی تصمیم بگیری. به هر حال صحبت از یه عمر زندگیه و تو حق داری که بخوای به حد کافی وقت داشته باشی و آزادانه تصمیم بگیری.

حرف‌هایش برایم راهی باز کرد تا بتوانم از آن جا بگریزم. احساس کردم نیاز دارم به گوشه‌ای بروم و با خودم خلوت کنم. نه به خاطر آن چیزی که احساس کرده بودم، من برای پاسخ دادن به او حتی نیاز به یک لحظه هم نداشتم اما پیشنهاد او به قدری مرا منقلب کرده بود که احتیاج داشتم تنها باشم تا بتوانم دوباره خودم را پیدا کنم و این‌گونه رفتارهای عجیب و غیرعادی از خودم بروز ندهم. با عجله گفتم:

- آ... آره... یعنی آره دیگه! همون که گفتی! من باید فکر کنم. فعلاً

خداحافظ، کلاسم دیر می‌شه.

بعد بدون این که مجالی برای ادامه‌ی صحبت به او بدهم به سرعت از او دور شدم. آن قدر تند راه می‌رفتم که انگار کسی مرا دنبال کرده است. به طرف ساختمان دانشگاه رفتم و با چنان شتابی از در وارد شدم که بند بلند کیفم به دستگیره‌ی در گیر کرد و مرا نیم دور چرخاند و کتاب‌هایی که در دست داشتم روی زمین ریخت. نفس زنان ایستادم و بند کیف را از دستگیره جدا کردم و در همان حال از زیر چشم نگاهی به

حیاط دانشگاه انداختم. احسان رفته بود. نفس راحتی کشیدم و احساس آرامش کردم. از تصور این که او در حیاط ایستاده و با چشم مرا تعقیب کرده و این خرابکاری مسخره را دیده باشد، بدنم غرق عرق شده بود.

وقتی از رفتن او مطمئن شدم، کتاب‌ها را جمع کردم و دوباره از ساختمان بیرون رفتم. آن قدر از خود بی خود بودم که اصلاً حوصله‌ی درس و کلاس را نداشتم. می‌دانستم اگر سر کلاس بروم از درس هیچ چیز نخواهم فهمید. در این لحظه تنها چیزی که آرامم می‌کرد خلوت و تنهایی بود. از حیاط دانشگاه گذشتم و بیرون آمدم. به محض این که به ایستگاه رسیدم اتوبوسی مقابلم متوقف شد و از پله‌های اتوبوس بالا رفتم.

ساعتی بعد وارد اتاقم در خوابگاه دانشجویی شدم. شال را از روی سرم برداشتم و با بی‌قیدی به زمین انداختم. گیره‌ی سرم را باز کردم و موهای مجعد بلندم با آن حالت وحشی خاصشان دورم ریختند و تا کمرم پایین آمدند. بعد مقابل آینه ایستادم و به خودم خیره شدم. تک تک اجزای صورت سبزه‌ام را با دقت و کنجکاوی خاصی نگاه کردم. چشمان سیاه درشتم را که لابه‌لای دوردیف مژه‌ی بلند و برگشته محصور شده بودند و یک بینی متوسط و باریک و لب‌های قله‌ای‌ام را برانداز کردم. سپس نگاهم به سوی اندام صاف و بلندم کشیده شد که ظاهراً بی‌عیب و نقص به نظر می‌رسید. از روی رضایت لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

- خوشگلم‌ها! چطور تا حالا نفهمیده بودم؟

بعد با بی‌قراری خودم را روی تختخواب انداختم. مقابلم پنجره‌ای

بود که تا نزدیک زمین امتداد داشت و من حتی وقتی روی تخت می‌خوابیدم، می‌توانستم از منظره‌ی زیبای چمن سبز رنگی که مقابل اتاقم بود و با چند درخت قدیمی زینت یافته بود لذت ببرم. همان طور که دراز کشیده بودم به پهلو چرخیدم و به دیوار پشت سرم تکیه داده و به فکر فرو رفتم. لذت خواستگاری احسان تازه در وجودم پیچیده بود و هر بار که جملات او را به یاد می‌آوردم، از شادی مست می‌شدم. احسان مرا دوست داشت! این زیباترین و گوش‌نوازترین جمله‌ای بود که در عمرم شنیده بودم.

چقدر در عرض این یک سال و چند ماه زندگی تغییر کرده بود. تغییراتی خوب و خوش آیند که همه چیز آن را دوست داشتم. حالا این خواستگاری می‌توانست سرآغازی باشد برای تغییراتی بیشتر و بهتر. شک نداشتم که در کنار احسان یک عمر خوشبختی در انتظارم خواهد بود.

بی‌اختیار به گذشته کشیده شدم، به آن روزی که سرآغاز زندگی جدید من بود و یک دیدار تصادفی زیربنای این همه خوشبختی شده و همه چیز را رقم زده بود.



از حرم بیرون آمدم. دلم گرفته بود و این آخرین زیارت هم نتوانسته بود آرامم کند. هوا هنوز تاریک بود، هرچند که مدتی از طلوع فجر می‌گذشت و افق در سمت مشرق شیری رنگ شده بود اما بالای سر من هنوز تاریکی حکم‌فرمایی می‌کرد. وسط حیاط حرم ایستادم و رو به گنبد طلایی رنگ حرم که مابین چراغ‌ها می‌درخشید، کردم و چند لحظه به آن چشم دوختم. زیر لب گفتم:

- امام رضا، هر چند که من بهت رو آوردم و تو منو ناامید کردی، ولی به هر حال من دوستت دارم. دارم می‌رم و معلوم نیست دوباره کی بتونم پیام و زیارتت کنم. قسمت می‌دم برام خیر پیش بیار. شاید صلاحم نبوده که بتونم ایران بمونم و واسه خودم زندگی کنم. شاید اون خواب و خیال‌هایی که من داشتم، به نفعم نبوده. به هر حال خدا بهتر می‌دونه واسه بنده هاش چی بهتره ولی من دیگه واقعاً از این زندگی خسته شدم. به بزرگیت قسمت می‌دم پیش خدا شفاعت کن که واسه من یه راه تازه باز کنه.

بعد تعظیمی کردم و در حالی که هنوز دل گرفته و غمگین بودم، به طرف انتهای حیاط به راه افتادم. در میان ازدحام جمعیتی که در حیاط رفت و آمد می‌کردند، یک آن چهره‌ی آشنایی به چشمم خورد. مردی که برای مدت زمان کوتاه چند ماهه‌ای پا به زندگی خانواده‌ام نهاده و بعد برای همیشه رفته بود. ما هیچ نشان و خبری از او نداشتیم و من هرگز گمان نمی‌کردم تا پایان عمر او را ببینم یا خبری از او خبری بگیرم اما این مرد آن قدر به گردنم حق داشت که هیچ وقت او را و محبت برادرانه‌اش را از یاد نمی‌بردم. همیشه برایش دعا می‌کردم و از خدا می‌خواستم هر جای دنیا که هست صحیح و سلامت باشد و زندگی مطابق میلش پیش برود.

حدود سه سال پیش بود. جیمی همراه ارتش آمریکا به کشور عراق اعزام شده بود و در واقع یکی از اعضای ارتش اشغالگر و ظنم به شمار می‌رفت، اما خصوصیات انسانیش او را از دیگران متمایز کرده بود. من و برادرم ابراهیم بر حسب تصادف با او آشنا شدیم و وقتی شنیدیم او می‌خواهد مسلمان باشد، وظیفه‌ی خود دانستیم کمکش

کنیم. رفت و آمد او به خانه‌ی ما از همان زمان آغاز شد. می‌آمد و هر چه از اسلام نمی‌دانست، با اشتیاق یاد می‌گرفت. پدرش ایرانی و مسلمان بود، اما جیمی در آمریکا به دنیا آمده و بزرگ شده و تا آن زمان با دین پدرش بیگانه بود. با این ماموریت در عراق، دچار تحول روحی شده و تصمیم گرفته بود زندگی مذهبییش را تغییر دهد. خصوصیات اخلاقی گرم و مهربانش باعث شد در عرض مدت کوتاهی تبدیل به یکی از اعضای خانواده‌ی ما شود و همه‌ی ما از صمیم قلب دوستش داشتیم.

آخرین باری که او را دیدم، وحشتناک‌ترین شب زندگی‌م بود. آن شب من بی‌احتیاطی کرده بودم و کمی دیر به خانه برمی‌گشتم. هوا تاریک شده بود و با حداکثر سرعت ممکن رو به خانه می‌رفتم. ناگهان در خیابان کم رفت و آمدی هفت نفر از نظامیان آمریکایی راهم را بستند. همگی مست بودند و حال خودشان را نمی‌فهمیدند. وحشیانه می‌خندیدند و می‌خواستند مرا همراه خودشان ببرند. سعی کردم مقاومت کنم. آن قدر عصبی بودم که توانم چند برابر شده بود و حس می‌کردم می‌توانم در مقابل آن‌ها بایستم اما وقتی پای اسلحه به میان آمد، دست و پایم لرزید و دست از مقاومت برداشتم.

آن‌ها مرا به خرابه‌ای در حاشیه‌ی شهر بردند. دست‌هایم را بسته و مشغول شراب خوردن و خندیدن بودند. حس می‌کردم هیچ‌کاری از دستم بر نمی‌آید. افسرده و نگران در گوشه‌ای کز کرده بودم و از خدا می‌خواستم مرا از دست این وحشیان نجات بدهد و خودش راهی در مقابلم باز کند. چنان در خود فرو رفته بودم که چیزی از اطرافم نمی‌فهمیدم. تقریباً مطمئن بودم که محال است من از دست آن‌ها جان سالم به در ببرم.

ناگهان صدای آشنایی مرا به خود آورد و از عالم درونم بیرون کشید. صورتم را برگرداندم و باناباوری جیمی را دیدم که به آن جمع ملحق شده بود. این یک معجزه بود که جیمی بر حسب تصادف به آن جا آمده باشد، ولی این معجزه اتفاق افتاده بود. او در آن خانه‌ی نیمه تاریک هنوز مرا نشناخته و فقط متوجه شده بود همقطاراناش دختری را به آن خرابه آورده‌اند. چند دقیقه با آن‌ها بحث کرد و سعی داشت قانعشان کند مرا رها کنند. وقتی متوجه شد نمی‌تواند آن‌ها را راضی به این کار کند، تصمیم به رفتن گرفت.

در آن لحظه نمی‌دانستم چه کنم. از یک سو جیمی آخرین امیدم برای رهایی از دست آن مردان مست و وحشی بود و از طرف دیگر نمی‌خواستم با صدا کردن نام جیمی، همقطاراناش را متوجه آشنایی قبلی خودم و او بکنم. از پشت سر به او نگاه می‌کردم و در دل می‌نالیدم «خدایا، خودت کمک کن. خودت یه کاری بکن که منو ببینه و بشناسه.» جیمی برگشت. درست قبل از آن که از آن خانه بیرون برود، برگشت و نگاهی به من انداخت. از حالت نگاهش متوجه شدم این بار مرا شناخته است. همان‌طور که انتظار داشتم، جیمی از رفتن منصرف شد. بدون این که به روی خودش بیاورد که مرا می‌شناسد، باز هم سعی کرد با حرف و بحث آن‌ها را راضی به آزادی من کند، اما وقتی نتوانست کاری از پیش ببرد، به روی همقطاراناش اسلحه کشید و با تهدید و اداشان کرد رهایم کنند.

آن شب وقتی به خانه رسیدم و ماجرا را برای خانواده‌ام تعریف کردم، حس احترام و محبتی که همه‌ی ما نسبت به جیمی داشتیم چند برابر شد. همه مشتاق بودیم که روز بعد او باز هم مثل معمول به خانه‌ی

ما بیاید و بتوانیم به خاطر این کار بزرگ از او تشکر کنیم اما دیگر هیچ خبری از جیمی نشد. انگار آب شده بود و به زمین فرورفته بود. همه‌ی ما مطمئن بودیم او به خاطر ماجرای آن شب دچار گرفتاری شده، اما اصلاً نمی‌توانستیم حدس بزنیم چه بر سرش آمده است. هیچ راهی برای پی‌گیری این موضوع نداشتیم. هیچ آدرس یا شماره تلفنی از اقوام او در آمریکا نداشتیم و حتی فامیلی او را نمی‌دانستیم.

وقتی مدتی گذشت و باز هم خبری از جیمی نشد، ما از بازگشت او دل بریدیم و مطمئن شدیم دیگر هرگز او را نخواهیم دید. فقط برایش دعا می‌کردیم که هر جا هست، سلامت و خوشبخت باشد. حالا پس از سه سال این جا در حرم امام رضا، جیمی را می‌دیدم که از مقابل به سویم می‌آمد! به گنبد طلایی رنگ مقابلش خیره شده بود و هیچ توجهی به اطرافش نداشت و اصلاً مرا ندیده بود.

من از دیدار غیرمنتظره‌ی جیمی آن قدر بهت زده شده بودم که بی‌اختیار همان جا ایستادم و به او چشم دوختم. لحظاتی بعد او از کنارم گذشت و به سوی ساختمان حرم رفت. من برگشتم و با همان حالت گیج و حیران از پشت به او چشم دوختم. بعد ناگهان به خود آمدم و فهمیدم که اگر بیش از این کوتاهی کنم دوباره او را بین ازدحام جمعیت گم می‌کنم و شاید این بار برای همیشه. به دنبال او دویدم و صدا زدم:

- جیمی!

جیمی به عقب برگشت. چند لحظه بین جمعیت به دنبال کسی که او را صدا زده بود گشت، بعد ناگهان چشمش به من افتاد. نگاهش متعجب و ناباور شد. انگار او هم مثل من نمی‌توانست باور کند که مرا در آن جا می‌بیند. بعد لبخند عمیقی روی لبانش نشست و در حالی که به سویم

می آمد، گفت:

- بسامه!

چند لحظه بعد، مقابل هم رسیدیم. جیمی در حالی که هنوز بهت زده به نظر می رسید، پرسید:

- تو این جا چیکار می کنی دختر؟ باورم نمی شه دارم این جا می بینمت.

لبخند زدم و گفتم:

- من هم همین طور. وقتی دیدمت، فکر کردم دارم خواب می بینم.

- درسته، این دیدار اتفاقی مثل خواب و رویا می مونه. باور کردنی نیست. من از آمریکا پاشم پیام این جا و تو هم از عراق و هر دو هم زمان. بعدش هم وسط این همه ازدحام و جمعیت همدیگه رو ببینیم.

- تو خوبی؟ زندگیت خوب می گذره؟

- شکر خدا خوبه. من ازدواج کردم و یه دختر یه ساله به اسم مهتاب دارم.

با اشتیاق پرسیدم:

- با شهرزاد عروسی کردی؟

لبخند زد و گفت:

- آره.

می دانستم جیمی دختری به نام شهرزاد را دوست دارد و چند سال برای ازدواج با او لحظه شماری کرده است. از این که سرانجام آن ها به هم رسیده اند و این انتظار به سر آمده است، ذوق زده شدم. با وجد گفتم:

- پس بالاخره به عشقت رسیدی. یادته اون روزها چقدر برایش

دلتنگ بودی؟

جیمی نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره. روزهای بدی بود. وقتی برگشتم آمریکا و با شهرزاد عروسی کردم، فکر می کردم همه چیز به خوبی و خوشی تموم شده و دیگه هیچ مشکلی نداریم ولی بعد از ازدواج هم روزهای بدتری منتظر مون بودن. یه دیوونه که از سال ها قبل عاشق شهرزاد بود، اومده بود ما رو بکشه و از مون انتقام بگیره. من توی اون ماجرا تیر خوردم و یه کلیه ام رو از دست دادم ولی شهرزاد که اون روانی هالش داده بود، رفت تو کما. سرش ضربه ی بدی خورده بود و می گفتن امیدی به بازگشتش نیست اما خدا به ما کمال لطف و محبت رو کرد و شهرزاد برگشت. به هوش اومدنش مثل یه معجزه بود. الان هم واسه همین اومدیم این جا. پارسال که این اتفاق افتاد، بابای شهرزاد نذر کرده بود اگه این ماجرا به خیر بگذره بیاییم زیارت امام رضا.

بعد دوباره نگاهش به سوی گنبد طلایی رنگ حرم پر کشید و اضافه کرد:

- تو انگار زیارتت رو کردی و داشتی می رفتی ولی من خیلی باهات کار دارم. می تونی صبر کنی تا من برگردم؟ شهرزاد و مهتاب و بابای شهرزاد تو هتلن. وقتی من از هتل اومدم بیرون همشون خواب بودن ولی لابد تا برگردیم، بیدار می شن. صبر کن من زیارتت رو بکنم و بریم باهاشون آشنا بشو.

با اشتیاق گفتم:

- معلومه که صبر می کنم. من هزار تا سوال دارم که می خوام از تو

پپرسم. دارم از کنجکاوی می میرم!

جیمی خندید و گفت:

- خوب پس قرارمون دم کفش داری شماره چهارده. من تا نیم ساعت دیگه برمی گردم.

بعد از رفتن او، من کنار در کفش داری نشستم و با بی صبری منتظر ماندم. هنوز باورم نمی شد که من واقعاً جیمی را دیده و با او حرف زده ام و تا چند دقیقه دیگر باز هم او را می بینم. از ته دل او را دوست داشتم و او برایم دست کمی از برادران تنی و واقعیم نداشت.



وقتی جیمی از کفش داری بیرون آمد، همراه یکدیگر به سوی بیرون راه افتادیم. جیمی گفت:

- هتل ما آخر همین خیابونه، پیاده بریم؟
- بریم.

جیمی با لبخند صورتم را نگاه کرد و گفت:
- نگفتی چی شده که اومدی این جا.

- اول تو بگو. بعد از اون شب... همون شبی که واسه آخرین بار دیدمت، چه اتفاقی افتاد؟ مطمئنم به خاطر نجات من افتادی تو در دسر.
- به نوعی آره ولی از جنبه ی دیگه هم دردسر نبود، رهایی و خلاصی من بود. اون هفت نفر حرف هاشون رو با هم یکی کرده بودن. گفته بودن تو مسلح بودی و به یکی از گروه های افراطی وابستگی داشتی و اون ها تو رو دستگیر کرده بودن و داشتن می بردنت قرارگاه که من سر رسیدم و با تهدید اسلحه آزادت کردم. منو متهم کردن به جاسوسی. برم گردوندن آمریکا و محاکمه ام کردن ولی نتونستن ثابت کنن که من جاسوسم و نتیجه ی محاکمه منجر به اخراجم شد، چیزی که

خودم از ته دل می خواستم و براش روزشماری می کردم. می دونی که اون روزها بزرگ ترین آرزوم این بود که بتونم از اون لباس لعنتی بیام بیرون و برگردم آمریکا و واسه خودم زندگی کنم. از وقتی اخراجم کردن راحت شدم.

- ما واقعاً برات نگران بودیم. تو در حقم فداکاری بزرگی کردی جیمی. برادری رو برام تموم کردی. همیشه آرزو داشتم یه روزی دوباره بینمت و بتونم بهت بگم چقدر ازت ممنونم.
جیمی دوباره لبخند زد و گفت:

- مهم نیست، من کار زیادی نکردم. از بقیه بگو، ابراهیم چطوره؟ و مامان و بابات؟

صورتم را رنگی از غم گرفت و با اندوه گفتم:
- مامان و بابام هر دو فوت کردن.
جیمی با بهت پرسید:
- چرا؟

- توی یکی از همون انفجارها. هر دوشون با هم بودن. توی یکی از میدون های بصره یه بمب منفجر شد و عده ی زیادی کشته شدن که مامان و بابای من هم جزو اون ها بودن. الان نزدیک سه ساله. تقریباً چند ماه بعد از رفتن تو بود که اون ها کشته شدن.
جیمی آهی کشید و با تأسف گفت:

- می دونم خیلی سختی کشیدی. مرگ عزیزان آدم واقعاً خیلی سخته، مخصوصاً اگه مرگ طبیعی نباشه و یه همچین حادثه ی وحشتناکی باعث این مرگ بشه. پس الان با ابراهیم زندگی می کنی؟
- آره. ابراهیم ازدواج کرده. تازه ازدواج کرده بود که مامان و بابا از

دنیا رفتن. الان یه پسر یه ساله هم داره. بعد از فوت مامان اینا، من با ابراهیم و خانواده‌اش زندگی می‌کنم.

- نگفتی چی شد او مدی ایران؟ واسه زیارت او مدی؟

- نه، هدف اصلیم از او مدن زیارت نبود. در واقع با یه تیر دو نشون زدم. گفتم حالا که او مدم ایران زیارتی هم کرده باشم.

- پس واسه کار دیگه‌ای او مدی، آره؟

بی اختیار سر درد دلم باز شد. مدت‌ها بود احساس تنهایی کشنده‌ای آزارم می‌داد. دلم می‌خواست بتوانم راحت و بدون پرده‌پوشی با کسی حرف بزنم. جیمی کسی بود که می‌توانست سنگ صبور خوبی برایم باشد. گفتم:

- راستش، من بعد از فوت پدر و مادرم اصلاً از زندگی راضی نیستم.

- چرا؟ مشکلت چیه؟

- گفتم که من با ابراهیم زندگی می‌کنم اما از این وضع راضی نیستم.

همش حس می‌کنم سر بار اون و خانواده‌اش هستم. البته اون بیچاره خودش هیچ وقت رفتاری نکرده که بخواد بگه از بودن من ناراضیه،

خانمش هم همین‌طور، ولی خودم حس می‌کنم دوست ندارم تا ابد باری روی دوش اون‌ها باشم. هفته‌ای چندبار می‌رم خونه‌ی اون یکی

خواهر و برادرهام که یه خورده ابراهیم و زن و بچه‌اش رو تنها بذارم اما هر جا می‌رم، باز هم احساس مهمون بودن می‌کنم. هیچ جا خونه‌ی

خودم نیست. اوضاع اقتصادی تو عراق خیلی بده. هر چی این در و اون در زدم نتونستم واسه خودم کاری پیدا کنم که اقل از نظر مالی باری

روی دوش ابراهیم نباشم. تازه اون‌جا به قدری ناامنه که اگه حتی کاری هم پیدا می‌کردم به هر حال نمی‌تونستم تنها زندگی کنم. به سرم زد که

بیام ایران و دنبال کار بگردم. ابراهیم اول راضی نمی‌شد اما بالاخره اون قدر اصرار کردم که رضایت داد من بیام ایران و دنبال کار بگردم.

الان سه ماهه ایرانم. تو تهران کلی دنبال کار گشتم و بعد به چند تا شهر دیگه هم سر زدم ولی هیچ‌جا نتیجه‌ای نگرفتم. انگار این‌جا هم وضع

اشتغال دست کمی از مملکت خودم نداره. دیگه ناامید شدم و تصمیم گرفتم برگردم عراق واسه همین تصمیم گرفتم سری هم به مشهد بزنم

و زیارتی کرده باشم. خیلی کلافه‌ام جیمی، به این سفر حسابی دل بسته بودم. مطمئن بودم می‌تونم توی ایران یه کار مناسب پیدا کنم و زندگی

خودم رو بچرخونم اما حالا مجبورم برگردم و دوباره همون زندگی یکنواخت و کسالت‌آور رو ادامه بدم. انگار باید تا آخر عمرم با همون

احساس مزخرف سربار دیگران بودن بسازم.

- احساست رو درک می‌کنم ولی تو چرا ازدواج نمی‌کنی بسامه؟

توی این شرایط این بهترین کاره. مستقل می‌شی و می‌ری سر خونه و زندگی خودت.

لبخند زد و بدون پرده‌پوشی گفتم:

- هیچ خواستگار مناسبی ندارم. چند نفری بودن، ولی از نظر شغل و

تحصیلات و این جور چیزها اصلاً به هم نمی‌خوردیم. من آدم پر توقعی نیستم ولی به هر حال نمی‌تونم همسر یه کارگر ساده و بی‌سواد

باشم. دلم می‌خواد همسر مردی باشه که اقل بتونیم با هم حرف بزنیم و وجه مشترکی داشته باشیم.

به تأیید سر تکان داد و گفت:

- درسته، یه ازدواج نامناسب می‌تونه از وضعیت فعلیت هم بدتر

باشه.

جیمی در پیاده رویی که در آن حرکت می کردیم ایستاد و در حالی که به ساختمان مقابلمان اشاره می کرد ادامه داد:

- این هتل ماست. بیا تو لابی هتل بشین تا من برم بینم بچه ها بیدار شدن یا نه. مطمئنم شهرزاد هم خیلی ذوق زده می شه که بشنوه من تو رو پیدا کردم.

جیمی مرا تا لابی همراهی کرد و بعد با عجله از پله ها بالا رفت. زیاد طول نکشید که جمع چهار نفره ای پایین آمدند. وقتی نزدیک من رسیدند، جیمی گفت:

- این شهرزاده، ایشون هم پدرشه، این هم مهتاب کوچولوی تپل و ملوس من!

بی اختیار شهرزاد را بغل کردم و گفتم:

- خیلی تعریفت رو شنیده بودم ولی هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی بینمت. خیلی خوشحالم.

شهرزاد لبخند زد و گفت:

- من هم همین طور. می دونم تو و خانواده ات چقدر به جیمی کمک کردین. خیلی مشتاق دیدار همه تون بودم.

پدر شهرزاد گفت:

- واقعاً اتفاق غریبه. ما شما رو دورادور و از روی تعریف های جیمی می شناختیم ولی هیچ وقت فکر نمی کردیم باهاتون روبرو بشیم.

لبخند زد و گفت:

- بعله، واقعاً همین طوره.

بعد گونه ی مهتاب را بوسیدم و ادامه دادم:

- واقعاً چقدر نازه. دخترک ملوس!

با اصرار آن ها صبحانه را دور هم خوردیم. بعد از صبحانه شهرزاد و پدرش، مهتاب را به جیمی سپردند و به زیارت رفتند. ما سه نفر در لابی هتل نشستیم و در حینی که مهتاب سرگرم تماشای یک برنامه ی کارتونی از تلویزیون بود، من و جیمی دوباره گرم صحبت شدیم. جیمی پرسید:

- تو کی باید برگردی؟

- امروز. من ساعت چهار بعد از ظهر بلیط قطار دارم و می رم تهران و فردا از اون جا حرکت می کنم طرف جنوب که برگردم عراق.

- فکر نمی کنی اگه یه مدت بیشتر بمونی و برگردی شاید کار مناسبی پیدا کنی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- نه. من تقریباً دو ماه تهران بودم و هر جایی که به فکر می رسیده سر زدم. دیگه مطمئنم این جا نمی تونم کار پیدا کنم.

- در عرض این مدت فارسی هم یاد گرفتی؟

- کم و بیش یه چیزهایی می فهمم ولی هنوز تو حرف زدن خیلی مشکل دارم و به سختی می تونم جمله ای رو سر هم کنم. چطور مگه؟

- هیچی، همین طوری پرسیدم. می خواستم بینم استعدادت واسه زبان آموزی شامل فارسی هم می شه یا فقط انگلیسی رو مثل بلبل

حرف می زنی!

با حسرت گفتم:

- چه فایده ای داره که من انگلیسی رو به قول تو عین بلبل حرف

می زنم؟ وقتی نمی تونم از تخصصم هیچ استفاده ای کنم، فایده اش

چیه؟ کاش بی سواد بودم. اون طوری اقلاً انتظاری نداشتم که بتونم برم سر کار و این قدر عذاب نمی کشیدم.

جیمی سکوت کرد و به فکر فرو رفت. چند دقیقه بعد پرسید:

- بسامه، دوست داری بیای آمریکا؟

با تردید و تعجب پرسیدم:

- آمریکا؟ پیام اون جا چیکار کنم؟

لبخند زد و گفت:

- کار و زندگی دیگه، همون چیزی که می خوای.

- ولی... چه جوری؟ ویزای مهاجرت رو نمی تونم خیلی راحت

بگیرم.

- اگه بخوای بیای، من می تونم برات برم دنبال ویزای تحصیلی. وقتی اومدی با توجه به این که انگلیسی رو کاملاً بلدی، می تونی به عنوان مترجم زبان عربی به جایی کار هم پیدا کنی ولی این ویزای تحصیلی حداکثر سه یا چهار ساله ست و اگه تو در این مدت نتونسته باشی به مدرک تحصیلی بگیری سخت تمدیدش می کنن. یعنی مجبوری توی همون دانشگاهی که من برات پذیرش می گیرم ادامه تحصیل بدی. بعد از این که چند سال بگذره و مدرکت رو بگیری، اون وقت بهت اقامت دایم می دن و دیگه مشکلی نداری.

- راستش... نمی دونم چی بگم. پیشنهادت خیلی غیرمنتظره بود.

یعنی از نظر خودم عالیه که بتونم کار کنم و درس بخونم و به زندگی مستقل داشته باشم ولی اصلاً نمی دونم ابراهیم نظرش در این مورد چیه. به هر حال الان ابراهیم سرپرست منه و من نمی تونم خلاف میلش کاری بکنم. کلی سماجت کردم تا راضی شد من تنهایی پیام ایران که

بغل دست عراقه. نمی دونم رضایت می ده پیام آمریکا یا نه. مخصوصاً که ما هنوز داریم با شما می جنگیم و کشورمون تحت اشغاله.

- درسته ولی به هر حال با شناختی که من ازش دارم بعید می دونم

راضی نشه. ابراهیم آدم روشن فکریه و مطمئنم نمی خواد دست و پای

تو رو ببنده و از یه زندگی خوب و مستقل محروم کنه. اگه مطمئن

بشه جای تو امنه و خطری تهدیدت نمی کنه، رضایت می ده. من امروز

خودم باهاش حرف می زنم و بهش قول می دم که اون جا ازت حمایت

می کنم تا بتونی روی پای خودت وایسی. فکر می کنم اون قدر بهم

اعتماد داشته باشه که قبول کنه تو رو بسپره دست من!

خندیدم و گفتم:

- آره اعتماد که داره، خیلی هم زیاد. مخصوصاً بعد از اون شب که تو

منو نجات دادی، همه ی اعضای خانواده ام اعتمادشون به تو چند برابر

شد و تو دیگه رسماً برادر من به حساب می یای.

- خوب پس همین امروز بهش زنگ می زنیم و صحبت می کنیم.

ضمناً یادمون باشه این بار حتماً شماره تلفن های همدیگه رو بگیریم که

باز همدیگه رو گم نکنیم.

- باشه. راستی، به چیز دیگه. من اگه پیام آمریکا چی بخونم؟

می دونی که من لیسانس مترجمی زبان انگلیسی دارم. فکر نکنم توی

آمریکا مترجم زبان انگلیسی تربیت کنن! در نتیجه من نمی تونم

رشته ی خودم رو ادامه بدم.

- درسته ولی می تونی با همین مدرک لیسانس وارد دوره ی

فوق لیسانس به رشته ی دیگه بشی. اگه دوست داری مثلاً می تونی

ادبیات انگلیسی بخونی یا هر رشته ی دیگه ای که بخوای. اون جا فقط

براشون این مهمه که بتونی از عهده‌ی درس‌ها و امتحانات بر بیایی. تو به چه رشته‌ای علاقه داری؟

- خودم هم بدم نمی‌یاد رشته‌ی دیگه‌ای بخونم مثلاً تاریخ. من همیشه از تاریخ خوشم می‌اومده.

- ما حدود یه هفته دیگه برمی‌گردیم لس‌آنجلس. به محض این‌که برسیم، می‌رم دنبال کارهات. تو هم وقتی رسیدی عراق مدارک تحصیلیت رو برام پست کن. بهت قول می‌دم در عرض چند ماه کارهات درست می‌شه و می‌بای اون‌جا.

عصر آن روز وقتی در ایستگاه راه‌آهن از جیمی و اعضای خانواده‌اش جدا شدم و قطار به حرکت در آمد، روی صندلی نشستم و در طعم دلپذیر وقایع عجیبی که این‌طور ناگهانی و پشت‌سرهم در عرض چند ساعت رخ داده بودند غوطه‌ور شدم. هنوز هم باورم نمی‌شد که بیدار بوده‌ام و همه‌ی این‌ها رویا و خیال نبوده‌اند.

فصل ۲

روزی که در فرودگاه لس‌آنجلس از هواپیما پیاده شدم، چهار ماه از آخرین دیدار من با جیمی و خانواده‌اش می‌گذشت. اواخر پاییز بود. هوا نمناک بود و باران ریزی می‌بارید با این‌حال زیاد سرد به نظر نمی‌رسید.

وارد سالن فرودگاه شدم و با چشم به دنبال جیمی گشتم. دیروز با هم صحبت کرده بودیم و ساعت ورودم را به او اطلاع داده بودم. می‌دانستم به دنبالم می‌آید اما او را پیدا نکردم. کم‌کم مسافرین هواپیمای من از سالن خارج شدند و سالن خلوت‌تر شد اما هنوز خبری از جیمی نبود. چند دقیقه روی نیمکتی نشستم و انتظار کشیدم بعد به این فکر افتادم که یک تلفن عمومی پیدا کنم و با او تماس بگیرم. با این فکر از روی نیمکت بلند شدم و به راه افتادم. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که مرد جوانی به من نزدیک شد و پرسید:

- شما بسامه هستی؟

با تعجب گفتم:

- بعله، شما؟

- من احسان هستم، دوست جیمی. جیمی امروز برایش گرفتاری پیش آمده بود و نتوانست بیاد دنبال شما. از من خواست این کارو بکنم. ببخشین که دیر رسیدم. ترافیک خیلی سنگین بود و بیشتر از اونیه که انتظار داشتم توی راه بودم.

- جیمی نتوانست بیاد؟ چرا؟

- دخترش مریضه. دیروز دور از چشم مامانش رفته تو حیاط و شیطونی کرده و یه مشت از خاک باغچه رو خورده. از دیشب دل درد و اسهال و استفراغ شدید داشت و بردنش بیمارستان. جیمی و شهرزاد هم الان تو بیمارستانن. بفرمایین بریم شمارو برسونم.

با تردید به او چشم دوختم. برایم خیلی عجیب بود که جیمی نتوانسته باشد به دنبال من بیاید. نسبت به حرف‌های این مرد شک داشتم و نمی‌دانستم باید همراه او بروم یا نه. او چند لحظه منتظر ماند و وقتی حرکتی از جانب من ندید، پرسید:

- چی شده؟ مشکلی هست؟

- راستش... ببخشید، من باید اول به تلفن بزنم.

بلافاصله متوجه شد که من نسبت به همراهی او مردد هستم. گوشی

موبایلش را از جیبش بیرون آورد و گفت:

- درسته، حتماً ترجیح می‌دی اول با جیمی صحبت کنی و مطمئن

بشی من از طرف اون اوادم.

بعد بدون این که منتظر پاسخ من بماند شماره‌ای گرفت و منتظر

ماند. چند کلمه به فارسی حرف زد و گوشی را به طرفم دراز کرد. وقتی

گوشی را گرفتم، جیمی گفت:

- سلام بسامه، راحت رسیدی؟

از شنیدن صدای او ذوق زده گفتم:

- آره، سفر راحتی بود.

- خدا رو شکر. ما گرفتار مهتاب هستیم. معذرت می‌خوام که

نتوانستم خودم پیام دنبالت. احسان یکی از دوستان خوب منه و تورو

می‌رسونه خونیه ما. حال مهتاب هم شکر خدا بهتره و چند ساعت

دیگه مرخص می‌شه. تو برو استراحت کن و اون جا رو خونیه خودت

بدون تا ما برگردیم. شهرزاد یه اتاق برات آماده کرده که راحت باشی.

بعد می‌بینمت.

وقتی تماس را قطع کردم، احسان لبخند زد و گفت:

- حالا که خیالت راحت شد من آدم‌ربا یا دزد نیستم، بفرمایین بریم!

کمی سرخ شدم و من من کنان گفتم:

- نه، آخه می‌دونین... یعنی...

دوباره لبخند زد و گفت:

- مهم نیست، درک می‌کنم. شما اولین باره وارد این کشور شدی و

کسی رو نمی‌شناسی، طبیعیه که نسبت به یه غریبه اعتماد نداشته باشی.

بعد چمدان‌های مرا یکی یکی برداشت و روی چرخ‌ها که با خودش

آورده بود گذاشت. سپس به راه افتاد و من او را همراهی کردم. چند

دقیقه بعد در پارکینگ فرودگاه سوار خودروی او شدیم و حرکت

کردیم. احسان تا چند دقیقه کاملاً ساکت بود و هیچ حرفی نمی‌زد.

احساس می‌کردم از تردید اولیه‌ی من ناراحت شده و سعی دارد با این

سکوت تا حد ممکن خودش را از من دور نگاه دارد. حس می‌کردم

نسبت به او رفتار درستی نداشته‌ام. باید از همان اول حدس می‌زدم او

یکی از دوستان جیمی است و به همین دلیل نام مرا می‌داند. برای این که

این حالت ناخوشایند را از بین ببرم تصمیم گرفتم حرفی بزنم. پرسیدم:
- شما از کجا منو شناختین؟

- کار سختی نبود. جیمی بهم گفته بود شما چادر عربی سرته و توی
سالن فرودگاه تنها خانمی که به این سبک لباس پوشیده، شما بودی.
با نگرانی پرسیدم:

- به نظر تون لباس خیلی نامتناسب و عجیب به نظر می‌یاد؟

- نه، این جا کشور مهاجرهاست و از همه جور ملیتی این جا پیدا
می‌شه. الان اگه تو خیابون رو نگاه کنی، تا چند دقیقه دیگه احتمالاً انواع
و اقسام لباس‌های محلی کشورهای مختلف رو می‌بینی. از ساری
هندی گرفته تا لباده‌ی عربی و کیمونوی ژاپنی، ولی معمولاً جوون ترها
بعد از یه مدت کوتاهی ترجیح می‌دن لباس‌های محلی رو بذارن کنار و
لباس غربی بپوشن. البته خیلی از خانم‌ها از ملیت‌های مختلف هم
هستن که مسلمانن و حجابشون رو رعایت می‌کنن ولی لباسشون
سنتی نیست. به هر حال تو این جا آزادی هر جور دوست داری لباس
پوشی.

- شما اهل اینجایی؟

- من ایرانی‌ام.

- خیلی وقته اینجایی؟

- من این جا به دنیا اومدم. مامان و بابام دانشجوی پزشکی بودن و
همین جا ازدواج کردن اما هشت سالم که بود، برگشتیم ایران و من دیگه
نیومده بودم این جا. الان حدود یه ساله برگشتم.

- پس خیلی وقت نیست که جیمی رو می‌شناسین.

- چند سالی هست که می‌شناسمش. ما از طریق اینترنت با هم آشنا

شدیم. اوایل فقط چت می‌کردیم ولی کم‌کم رابطه‌مون صمیمانه شد و
شماره تلفن رد و بدل کردیم و تلفنی احوال هم رو می‌پرسیدیم تا این
که من پارسال تصمیم گرفتم واسه ادامه تحصیل پیام این جا و برای
اولین بار من و جیمی همدیگه رو دیدیم.

- چی می‌خونین؟

- باستان‌شناسی. توی مقطع دکترا درس می‌خونم. فوق‌لیسانسم رو
ایران گرفته بودم و چند سال بود به عنوان دبیر تاریخ تویه دبیرستان کار
می‌کردم اما همیشه حس می‌کردم این شغل راضیم نمی‌کنه. من رشته‌ام
رو دوست دارم و عاشق این بودم که بتونم در زمینه‌ی رشته‌ی خودم کار
کنم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که اگه بخوام شغلم رو تغییر بدم و به
اون جایی که می‌خوام برسم، باید ادامه تحصیل بدم. یه سال توی کنکور
دکترا شرکت کردم و قبول نشدم، واسه همین تصمیم گرفتم پیام این جا
و درسم رو ادامه بدم.

لبخند زد و گفتم:

- من هم قراره تاریخ بخونم. جیمی تونسته تو مقطع فوق‌لیسانس

برام یه بورس تحصیلی بگیره.

- جالبه، پس ما تقریباً هم رشته هستیم. تاریخ و باستان‌شناسی
ارتباط نزدیک و تنگاتنگی با هم دارن. فکر می‌کنم کلاس‌هات از ترم
تحصیلی بعد، یعنی تقریباً دو ماه دیگه شروع می‌شه. اگه تو درس‌ها به
مشکلی برخورد کردی من در خدمت هستم.

احسان در حین گفتن این حرف خودرو را مقابل ویلای کوچکی

متوقف کرد و افزود:

- رسیدیم.

نگاهی به ویلا انداختم. درست مثل نقاشی‌های بچه‌ها بود. یک خانه‌ی کوچک مکعبی شکل در میان حیاط سرسبز آن قرار داشت و نرده‌ها و شیروانی آن قرمز رنگ بودند. در باغچه‌ی کوچک مقابل خانه تعدادی گل‌های درشت کوبک به رنگ‌های مختلف کاشته شده بود. خانه با وجود کوچکی‌اش آن قدر رویایی بود که یک آن حس کردم مشغول تماشای یک فیلم کارتونی هستم و در ذهنم مجسم شد که این خانه محل زندگی خانواده‌ی یک خرگوش است! انتظار داشتم در خانه باز شود و یک بچه خرگوش کرم رنگ که روی سرش پایبونی صورتی نصب شده از خانه بیرون برود!

در حینی که مشغول خیال‌پردازی بودم، احسان پیاده شد و در نرده‌ای حیاط را باز کرد. چمدان‌های مرا از صندوق عقب خودرو بیرون آورد و تا مقابل ساختمان حمل کرد. بعد از جیبش دسته کلیدی بیرون آورد و به من که همراه او وارد حیاط شده بودم، داد و گفت:

- این خدمت شما. امیدوارم بتونی استراحت کنی و خستگی سفر از تنت در بره.

با لبخند به او نگاه کردم و گفتم:

- از این که به زحمت افتادین عذر می‌خوام. ممنونم که منو رسوندین.

لبخند گرمی زد و گفت:

- کاری نکردم، وظیفه‌ام بوده.

آن لحظه، اولین باری بود که نگاهم مستقیم با چشمان درشت میشی رنگ او تلاقی کرد. چقدر نگاه گرم و مهربانی داشت. چشمانش چیزی فراتر و بیشتر از یک جفت چشم معمولی داشتند و اشعه‌ی خاصی از

آن‌ها منتشر می‌شد. بی‌اختیار لرزیدم، لرزش خوشایندی از ستون فقراتم بالا آمد و در تمام بدنم پخش شد. حس می‌کردم رشته‌ای نامرئی مرا به او دوخته و نمی‌توانم از نگاهش چشم بگیرم. دوست داشتم همان‌جا بایستم و ساعت‌ها به آن نگاه گرم و گیرا خیره شوم. چقدر این حالت برایم عجیب بود. آن قدر نسبت به مردی که فقط از ساعتی قبل او را می‌شناختم و تنها چند جمله با هم حرف زده بودیم وابسته شده بودم که از فکر رفتن او دلم گرفته بود. احسان مودبانه پرسید:

- چیزی لازم نداری؟ می‌تونی چمدون‌ها رو خودت ببری تو خونه؟

به زحمت از نگاه او دل‌کندم و در حالی که سرم را پایین انداخته بودم تا مبادا یک‌بار دیگر اسیر آن نگاه شوم، گفتم:

- ممنون، من چیزی لازم ندارم. لطف کردین، خدا نگهدار.

- خدا حافظ.

صدای قدم‌های احسان به من نشان داد که او در حال دور شدن است و چند لحظه بعد صدای موتور خودرو و حرکت آن را شنیدم و از رفتن او مطمئن شدم. بعد کلیدها را یک‌به‌یک امتحان کردم تا سرانجام در خانه باز شد. چمدان‌هایم را برداشتم و به داخل رفتم. روی اولین میبل نشستم و به فکر فرو رفتم. چقدر حال عجیبی داشتم. در سالن فرودگاه آن قدر خسته بودم که فقط آرزو می‌کردم زودتر بتوانم استراحت کنم اما حالا هیچ اثری از خستگی و خواب‌آلودگی در من نبود. با نشاط و سرحال بودم و دلم می‌خواست فعالیت کنم. دوست داشتم زیر این نم‌نم خوشایند باران ساعت‌ها بدوم. از همه عجیب‌تر این که به همین زودی دلم برای آن نگاه گیرا و مهربان تنگ شده بود. برایم بیش از حد